

از بس که آس و پاسیم!

خوان رولفو
فرشته مولوی

عنوان: از بس که آس و پاسیم
موضوع: داستان کوتاه
نویسنده: خوان رولفو
مترجم: فرشته مولوی
از مجموعه داستان «دشت مشوش»
منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](http://www.zoon.ir)

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

سایت اینترنتی: www.zoon.ir
بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>
نشانی ایمیل: info@zoon.ir

اینجا همه چیز روز بروز بدتر می‌شود. هفته پیش عمه خاسینتا مرد؛ و روز شنبه، وقتی که تازه خاکش کرده بودیم و می‌خواستیم غم و غصه‌ها را از یاد ببریم، بارانی گرفت که تا بحال نظرش را ندیده بودیم. این باران دیگر پاک پدرم را از کوره در برد، چون همه‌ی چاودار درو شده را آفتاب داده بودیم تا خشک بشود. باران چنان ناگهانی شروع شد و چنان سیل آسا بارید که به ما مهلت نداد حتی یک مشت از چاودارها را سالم در ببریم؛ تنها کاری که از دستمان ساخته بود این بود که در خانه مان، گوشه‌ای بچینیم و تماشا کنیم چطور شرشر باران سرد چاودار زرد تازه درو شده را از بین می‌برد. و درست همین دیروز که خواهرم تاچا دوازده ساله شد، فهمیدم که گاوی را که پدرم روز تولدش به او هدیه کرده بود، سیل با خودش برده است.

سه شنبه پیش، نزدیک سحر، رود طغیان کرد. من خواب بودم، اما صدای آب مرا از خواب پراند و از جایم بیرون پریدم و به پتویم چنگ انداختم، انگار که سقف خانه‌مان می‌خواست پایین بریزد. اما بعد فهمیدم صدای رود است، به رختخواب برگشتم و هنوز صدا می‌آمد که دوباره خوابم برد. صبح که بلند شدم، آسمان پر از ابرهای سیاه بود و روشن بود که تمام شب یکریز باران آمده است. صدای رود نزدیکتر و بلندتر شده بود. آدم می‌توانست همانطور که بوی سوختگی را می‌شنود، بوی آن را، بوی آب راکد را بشنود.

وقتی رفتم نگاهی بیندازم، آب تا کناره‌های رود بالا زده بود و نرم نرمک خیابان اصلی را هم گرفت و می‌رفت به خانه زنی که لاتامبورا صدایش می‌کردند. وقتی آب حیاط را گرفت و از در بیرون زد، صدای غلغله شنیده می‌شد. لاتامبورا در جایی که حالا دیگر بخشی از رود بود، هولزده اینطرف و آنطرف می‌دوید و مرغ و جوجه‌هایش را به خیابان کیش می‌داد تا بلکه جای امنی پیدا کنند و جان سالم در ببرند. آنطرف، سر پیچ، سیل باید - خدا می‌داند کی - درخت تهرندی حیاط خانه عمه خاسینتای مرا ریشه کن کرده و برده باشد؛ چون حالا دیگر درختی آنجا دیده نمی‌شود. این درخت تنها درخت تهرندی این آبادی بود، از همین جا معلوم می‌شود که این سیل و طغیان رود در این چند ساله بی‌سابقه بوده.

من و خواهرم بعد از ظهر رفتیم تا آن کوه آب را که دمبدم بزرگتر و تیره تر می‌شد و حالا بالای پل بود، تماشا کنیم. ساعتها و ساعتها، بی‌آنکه خسته شویم، ایستادیم و تماشا کردیم. بعد از دره‌ی تنگ بالا رفتیم تا ببینیم مردم چه می‌گویند، آخر آن پایین، لب رود، صدای آب آنقدر زیاد است که آدم فقط می‌بیند دهان مردم باز و بسته می‌شود و دارند حرف می‌زنند بی‌آنکه آدم حتی یک کلمه را بشنود، برای همین بود که از دره‌ی تنگ بالا رفتیم، چون آن بالا مردم داشتند رود را تماشا می‌کردند و از خرابیها حرف می‌زدند. همانجا بود که فهمیدم رود لاسرپنتینا، گاو خواهرم تاچا را که پدرم روز تولدش به او داده بود و یگ گوش سفید و یک گوش سرخ و چشمهای خیلی قشنگ داشت، برده است.

هنوز دستگیرم نشده چرا لاسرپنتینا بسرش زد از رود رد بشود، چون می‌دانست که این رود همان رود هر روزی نیست. لاسرپنتینا هیچوقت اینقدر خل و رموک نبود. حتما خواب‌آلود بوده که اینطور خودش را به کشتن داده. آخر خیلی وقتها وقتی در آغل را باز می‌کردم، ناچار می‌شدم از خواب بیدارش کنم، وگرنه تمام روز با چشمهای بسته ساکت و آرام، آنجا می‌ماند و نفیر می‌کشید، همانطور که همه گاوها در خواب نفیر می‌کنند.

پس حتما چرتش گرفته بوده. شاید وقتی ضربه‌ی سنگین آب را بر کفل‌هایش حس کرده، از خواب پریده. شاید بعد ترسیده و خواسته برگردد، اما هول شده و در آن آب سیاه و سفت گل‌آلود، پایش گرفته. شاید ماغ کشیده و کمک خواسته، فقط خدا می‌داند چه ماغهایی کشیده.

از مردی که دیده بود سیل گاو را با خودش می‌برد، پرسیدم گوساله‌اش هم همراهش بوده یانه. گفت که یادش نمی‌آید، اما دیده که آب گاوی خال خالی را با خودش می‌برد. گاو پاهایش به‌هوا رفته بوده و بعد برگشته و مرد دیگر اثری از آثار گاو را ندیده. گفت آنقدر تنه درخت و ریشه و شاخ و برگ روی آب شناور بوده و او هم آنقدر گرم کار هیزم گرفتن از آب بوده، که مطمئن نیست روی آب دام دیده یا تنه درخت. اینست که نمی‌دانیم گوساله زنده‌است یا به همراه مادرش رفته. اگر دنبال مادرش بوده که خدا به داد هر دوشان برسد.

نگرانی اهل خانه اینست: حالا که خواهرم تاچا گاوش را از دست داده، خدا می‌داند چه آخر و عاقبتی پیدا می‌کند. پدرم با بدبختی زیاد توانست پول و پله‌ای جور کند و لاسرپنتینا را که آنوقت گوساله بود، برای خواهرم بخرد تا جهیزیه‌ای داشته باشد و مثل دو خواهر بزرگترم خراب نشود.

پدرم می‌گوید بس که آسو پاس بودیم، این دوتا دختر خودسر خراب شدند. از بچگی پررو و پرتوقع بودند و تا بزرگ شدند پایشان به بیرون خانه باز شد.

بعد پدرم هردوشان را بیرون کرد. اول تا می‌توانست با آنها مدارا کرد، اما بعد دیگ غیرتش بجوش آمد و هردوشان را به خیابان انداخت. آنها هم رفتند به آیولا یا یک جای دیگر و پاک بدکاره شدند.

برای همین پدرم نگران تاچاست- آخر دلش نمی‌خواهد این یکی هم به همان راه خواهرهایش برود. پدرم می‌دانست که خواهرم با از دست دادن گاوش سیاه‌بخت می‌شود، چون دیگر وقتی به سن بخت برسد و بخواهد شوهر خوب و سربراهی پیدا کند، سرمایه و جهیزیه ای ندارد. حالا قضیه فرق می‌کند. تا وقتی گاو را داشت، آینده‌اش روشن بود؛ چون بالاخره کسی پیدا می‌شد که برای بدست آوردن گاو هم که شده، پا پیش بگذارد و او را بگیرد.

حالا فقط امیدمان به اینست که گوساله زنده مانده باشد، دیگر خواهرم تاچا تا خرابی یک قدم بیشتر فاصله نخواهد داشت. مادرم هم نمی‌خواهد خواهرم کارش به اینجا بکشد.

مادرم نمی‌داند چرا خدا با دادن چنان دخترهایی اینطور عقوبتش کرده است؛ آخر، در خانواده او، از مادر بزرگ به بعد، آدم بد پیدا نشده. همه‌شان خدا ترس و سربراه بار آمده اند و هیچوقت به کسی بی‌احترامی نکرده اند. همه‌شان اینطور آدمهایی بودند. چه کسی می‌داند آن دو دخترش یکی بعد از دیگری نمی‌تواند بفهمد چه خطایی از خودش سرزده یا چرا دو دخترش یکی بعد از دیگری براه بد افتاده‌اند. هر چه می‌کند نمی‌تواند بیاد بیاورد که در خانواده‌اش چه کسی بوده که سرمشق دخترهاش شده. و هر بار که یاد دخترها می‌افتد، گریه‌اش می‌گیرد و می‌گوید: «خدا عاقبت بخیرشان کند.»

اما پدرم می‌گوید که حالا دیگر برای آنها نمی‌شود کاری کرد، چون آب از سرشان گذشته است. آن که باید بفکرش بود، تاچاست که هنوز در خانه است و دارد قد می‌کشد.

پدرم می‌گوید: «آره، نگاه همه را به خودش جلب می‌کند. این یکی هم عاقبتش به خرابی می‌کشد، این خط و این نشان، این یکی هم خراب می‌شود.»

و تاچا وقتی می فهمد که گاوش دیگر بر نمی گردد، به گریه می افتد. با پیراهن صورتیش، اینجا کنار من نشسته و از دره می تنگ به رود خیره شده و یکبند گریه می کند. شرشر اشک کثیف روی صورتش روان شده، انگار رود توی تنش رفته است.

دست دور شانهاش می اندازم و می خواهم دلداریش بدهم، اما نمی فهمد. بیشتر گریه و زاری می کند. از دهانش صدایی بیرون می آید که شبیه صدای لب پر زدن آب رودخانه است. با این صدا، تمام تن تاچا به لرزه می افتد، رود همینطور بالا می آید. قطره های آب بوگندوی رود به صورت خیس تاچا پاشیده می شود. و برجستگی های سینه کوچکش یکبند پایین و بالا می روند؛ انگار همینطور درشت تر و درشت تر می شوند تا تاچا را بدکاره کنند.